



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن  
موسى بن جعفر



وكتبه في شهر ربيع الأول سنة  
١٢٩٨

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE1683

بسم الله الرحمن الرحيم

از شوخی خود کلک مرا بال پری کن	ای شاه زیبای سخن جلوه گری کن
یاران سخن را بده اویش صلا ی	ای مطرب خامه بشن امروز نوای
هر نغمه تر دافع رنج و تعب آمد	بر خیز که هنگام نشاط و طرب آمد
قری به فغان آمد و بیلن خروش است	امروز بهار چمن عیشش بوحش است
هر چه بود ساله درین سال جهان است	گل خنده ز ناست هواش کفشات
یک جرعه از ان باوه بجام طرب بریز	بان ساقی گل چهره درین وقت طرب خیز
وان باوه که باقیست از فردوسی و جا	زان باوه که ماندست نسعدی و نظامی
یاد آورم از نفس حبیب بیان کن	تاست شوم ز نخست ز نغمه تار سخن را

چهره آرائی مشاطه قلم به نامی حسن و قریب شاه است که شبستان جهان از  
شمع جمال ماه رویان و شمع حسن خورشید ز خان نور ساخت چون سپهر

باغبان خامه به بوستان حمد و ربایست که ریاض جهان را از چهره زیبای  
گلرغان و نهال قاست و لربای سروقدان بر آراست صورت طرازے که  
پروانه نشینان عصمت گاه سخن را در نظر مشتاقان جلوه رعنائے داد  
و سخن پروازی که جلوه فروشان بازار حسن و جمال اسودای سخن سرائی  
در سر نهاد اگر نهال مثنوی با سر بوستانی دعوی سرفرازی کند بر افراخته اوست  
و اگر حسن و لفریب نو بان طعنه بر لطافت بوستان زند بر آینه دست صنعت اوست

سبحان الله خداے بی چون	از چون و چای عمل بیرون
اعجب به نماے عالم آرا	بنیای نهان و آشکارا
گلگونہ کش رخ تصور	آینه ده کعبه تحیر
بنواخت بهتر ترانه سازی	بنهفت بهر ستاره رازی
شب سرمه و چرخ سرمه دان ستا	صد نور ظلمتشنسان ستا
بی جنبش امر او بوستان	برگے نه چدرین گلستان
خاموش که راز بس شکرست	این نکته بیرون صوت و حرکت

اما بعد دل داده ادای شاهان معانی و شیفه کرشمه های لربایان بخندانی  
کسته بن عباد در کار شاد و بن اجه و نهیت رامی بن اجه پر هم و مهن  
سندلی که خاطر آشفته اشس جزیه ریاض سخن بگشای نه آرام و پای زلفارش  
جزیه جولاگاه معانی بطرفی نه خرامد پیش ارباب فضل و کمال و سخنوران

نازک خیال عرضه میدهد که درین ایام منسوخ ترازیام نوروز و خوشتر  
از هنگام وصل عاشقان محنت اندوز که نگار و لفریب جهان را پیرایه مراد  
در بر پوشا به عشوه کار زمانه را با داده مدعا در ساغرست شبی این بنده کترین  
بسیر کلام مقتدین و متاخرین دیده و دل را وقف و صرف ساخته و بشوق  
دید جمال در بایان سخن میجو شمع خود را گداخته بود ناگاه ایاتی چند از نیاج  
طبع آسمان پیوند نسوان و لکش تر از حسن و لفریب ایشان غارتگر کالای تاج  
و توان بنظر این هیچ آن آمد سحر گفتاری این سحر کاران آتش در حرم  
صبر و بستم زد و زنگین ادا کئے این طائفه غارتگر دین ایمان کالای  
صبر و بستم را به یغما برد حتی که خاطر این وارفتن چون بلبلان آشفته  
بجو شش و خروش در آمد و سپهر غریب طوطی پدیدن پیش گرفت سرشته  
شکب از دست شد و نقد تاب و توان از کف رفت ششم

گشت شیدای چنین حسن دلم	آتش گل سوخت آخر حاصلم
آب حیوان گشت برق حرمم	شد دم عیسای سموم گلشنم
خار خار شوق شد و جان پدیدم	شعله چون خون در سراپایم دویدم
پس ره نمونی خاطر مبران گشت و مرغ پیچم آشیانه بران بست که تذکره مختصر	
از خیل نساکه به قدرت کامله شاه حقیقی علاوه نعمت حسن جمال سخن پردازد	
نیز دولت کمال یافت از ترتیب دهم که بر نایان آشفته مزاج را معجزی	

از لطف و کیفیت بهر سر و سخن پردازان را از مذاق این شاهان عشق و کلام  
 هر این لطف از کمال مایه سخن دانی بدست آید چون تدوین سپید کلام  
 شگرت خارج از دایره امکان و بیرون از طاقت این سپیدان بود چه کتابی  
 از مجموعه کلام نسوان بنظیر نگذشت و بیاضی از خلاصه مذاق این سحر کاران  
 فروغ افزای چشم جهان بنیم گشت پس چه مرحله های دشوار گذار و چه  
 سنگ لایح های ناهموار که در طی این طریق مرا پیش آمد و کمر همتم را شکست  
 اما بتأید کرم خدا که توانا و داور من تهتاپاره پاره و تحت تخت ازهر جا  
 و هر کتانی جمع آورده این اوراق پریشان را شیرازه بستم و این  
 مجموعه ناز و نیار و صیقل سوز و گداز را به حدیث **عشمت**  
 نامزد کرده بخد مت و دلدادگان کوچه محبت ارمغان آوردم بگو که منظور منظر  
 ارباب سخن و مستبول خاطر اهل این فن گردد

### آغاز کتاب

مصوران نگار خانه سخن و رسامان جادو نگار این فن چسبن نقش و پذیر  
 بر صفحه تحریر کشیده اند که اول کسیکه از طائفه پایای دروادی سخن گوئی  
 نهاد و چهره زیبای این علم را بر آراست و لا را ارم نام در ربائی از خاتونان  
 بهرام گور فرمانروای ایران بود جمال و لفریش زاهد صد ساله را توبه  
 شکسته و از غمزه جان نوازشش فرشته عصمت را الوداع گفتی لمولفه

بنام ایزد عجب صاحب جالی	بلوغ دلبری زیبائسالی
جمال و فقر پیش آفت جان	بلای صبر و خصم دین و ایمان

بہرام کو راز غایت نیفتگی دی اور از خود جدا نکرے وہر جا کہ رفتی ساعتی بغیر  
 او آرام نگرے روزے و صید گاہ شیریں او حملہ کرد بہرام کو راز اسباب  
 فرود آمد و بر سر شیر رسید ہر دو گوش او گرفت و با ہم بست و از غایت  
 تفاخر این مصرعہ بر زبانش گذشت ع نیم آن پیل دمان و نیم شیریلہ  
 و لا را ہم گفت ع نام بہرام ترا و پدرت بوجلیلہ پادشاہ را این طرز  
 مذاق اولیں خوش آمد و بر فضلائی خدمت خود اظہار این ماجرا نمود ایشان  
 ہم بسیار خوش و مشتند و دو مصرعہ دیگر بران افزود کہ در چہار گانی نام نہاوند

### حرف الالف

آقائی - در عہد سلطان بہادر خان بہ ہرات بود جمعیت و تمول بسیار  
 داشت و ششم و ہفتم بیشمار دست بذل و کرم بر روی عالم کشادی و تربیت  
 و پرورش داشت شعر او فضلا بغایت کردی در سالی خواجہ صفحی را بہ حصول  
 وصول و وظیفہ تأخیر و تعویقی روداد طایین قطعہ گفتہ بخدمت او فرستاد قطعہ  
 ایام و من خطا بخشش و جرم پوشش بگو  
 کہ کے وظیفہ رمار اقرار خواہی داد  
 بوقت غلہ گرفت کہ بار دہم  
 سرم فداے دلت چند بار خواہی داد

آقائی نے الفور وظیفہ ملاجاری ساخت از دوست

ز بهشتاران عالم هر که او دیدم غمی دارد	ولا دیوانه شود یوانگی هم عالمی دارد
آفاق - دختر امیر علی جلای از طبقه سلاطین بوده است طبعی رسا و توهمی شوخ داشت و در خیالات رنگین مستم یکتائی می نگاهشت از دوست	
آه زان زلفی که دارد رشته جان تاب نر	وای آن لعلی که هر دم میوزد و خناب ازو
وله	
اشک که سرگوشه چشم برون کند	بر روی من نشنید و دعوی خون کند
قتل است که روزی پیش مرزا ابیج الزمان شسته بود مرزا مجلس عیش و طرب ترتیب داده با حوران پری پیکر و پری رویان زرین کمر جام باده های گلزنگ دادم می پیچود و از غایت کامرانی و نشئه جوانی سرخوشش باده نشاط بود آفاق جلایر که به همان قرب اوقات از شراب تائب شده بود بشوخی تمام این شعر بر مرزا ابیج الزمان عرض کرده	
من اگر توبه نکرده ام ای سرسوی	تو خود این توبه نکردی که مرا می ندی
مرزا بسیار مسرور شد و بر طبع رسایش آفرین خواند از دوست	
تو توان دید رخ غوب ترا ماه باده	ز آنکه آسان نتوان کرد به خورشید نگاه
رباعی	
اسب که فلک به لب چکاند مارا	سرشته بهر طرف دواند مارا
ای کاشتن منزلی رساند مارا	کز بسته خود باز رساند مارا



آتون زنی بود به پیرایه حسن و جمال آراسته و به زیور و جبروئی پیراسته  
 و عفت و ملاقاتی در آمده بود و سخن سرائی پاینده داشت و بنازک  
 خیالی کو کس بختیائی می نواخت چون هر دو ظرفیت و خوش طبع بودند  
 پس میان زن و شو صحبتی خوش میگذاشت و از هر دو سوبالطائف  
 و ظرافت میان آمدند روزی ملاقاتی این رباعی گفت رباعی

یاران ستم تیر گشت مرا	کاواک شده چونی از و پشت مرا
گر پشت بسوی او می خواب کنم	بیدار کند بفریب انگشت مرا

آتون فی البیہ گفت

هم خواند گنج گشت مرا	روئے نبود از و بجز پشت مرا
قوت نه چنانکه پا تواند برداشت	بهر بود از پشت و دود پشت مرا

آرزوی مهر سپهر خوش جمالی و سپهر نازک خیال است  
 و طمش سمرقند و کلاشش بس نازک و دلپسند آرزوست

شیم خاک رهت گرد و مازسی	چنان رویم که دیگر بگرد مازسی
-------------------------	------------------------------

وله

ماند دلخ عشق او بر جانم از مهر آرزو	آرزو سوزت عشق و من سهرای آرزو
-------------------------------------	-------------------------------

امامی دهلوی از کنیزان نواب یسارک بیگم بنت محی الدین اورنگ زیبا بلیکیر  
 پادشاه هند بود از صحبت آن عاقله روزگار شفیض بار بود تا به سخن پادشاه رسید

قتل است روزی نواب زیب النساء بیکم به گلشت چمن بود  
از امانی منبر بود **موسع** ای امانی گل صد برگ چرای بخند  
امانی گفت برقاس خود در غفلت مای خند داز و ست

آن قدر روز ازل تیره نصیبم کردند **تیرگی می طلبد** شام غریبان این  
آرام بهش دلارام از ازواج حضرت نورالدین جهانگیر پادشاه هند  
بود طبع شوخ و ذهنی رسا داشت در آیین دلربائی هنگامه سخن  
سرای گرم کرده و مستاع صبر و لها بغارت برده از و ست

محو ازل خود ساز همه نقش عدم **سند لکه اغیار** کن منرش حرم  
سرای عقبه یکف آور که مبادا **تقدیر کشد** بر سر تو تیغ دودم را

قتل است که دلارام در شطرنج بازی بازی تفوق از سایر عفت  
روزگار ر بوده در اندک منصوبه و منکر دانشوران تجربه کار راهبره در ششدر  
می انداخت روزی جهانگیر بایک از سلاطین زاده هاشطرنج می باخت و گرو  
بسته بود که هر که بازی بر باید نه را از ازواج حریف خود بگیرد ناگاه  
فلک شعبده باز بازی بر خلاف پادشاه آغاز کرد و قریب بود که  
نقش بر مراد سلطان زاده درست نشیند پادشاه متوحش و متعجب  
گردیده اندرون حرم سرائی خلافت تشریف شریفان رزانی داشت  
و از پردگیان حرم عصمت که یکی نور جهان دوم حیات النساء

سوم **فنا** الفنا چهارم دلارام نام داشتند ماجرای حیرت  
 خیز بر زبان آورده به هزاران هزار تاسف و تحسّر گفت که چون  
 قریب است که فلک نژاد بازی مراد از دست بر باید پس بگوئید که بحسب  
 ایضا موعود از هر چهار شما که به سلطان داده به هم نور جهان گفت  
 تو پادشاه جهانی جهان دست در که پادشاه جهان را جهان بکار آید

### حیات الفنا گفت

جهان خوش است ولیکن حیات ی باید اگر حیات نباشد جهان چه کار آید

### فنا الفنا گفت

جهان و حیات این همه پیوست فنا را نگهدار آخر فناست

### دلارام گفت

که اول نقشه شطرنج را به رسم بعد آن جواب به پادشاه شطرنجی دیگر طلبیده  
 راقم ساخت بجز دیدن آن شاطره روزگار این شعر فی البدیهه گفت

شاهاد و مرغ بده و دلارام رانده پیل و پیاده پیش کن و سپ گشت مات

پادشاه بسیار مسرور و خوشحال شده بیرون آمد و بطبق مضمون  
 شعر سلطان داده مات کرد

آقا دوست دختر در پیش بنوار سیت در علم عروض و قافیه گوی بختیای  
 س بود و سخن سخنجان نازک خیال را از قافیه تنگ بود از دوست

هر که کفر زلف او بیند زایمان بگذرد	هر که آن نه بر آن لطف پریشان بگذرد
هر که دامن گیر این درش زردمان بگذرد	ای محبان بوجوب دیت در حاشی
ز آنکه عاشق ترک سرگونیان بگذرد	هر که عاشق شد از دیگر میان بگذرد
گر نیز از شر چو منیابر گریان بگذرد	در فراتش دوستی گریه چو بر نو بیا
وله	
قفا که با تو مرا این چه آشنائی بود	ز آشنائی تو عاقبت جدائی بود
حرف الباء	
<p>با و شاه خاتون بنت قطب الدین محمد سلطان بود بنایت عا و لم فاضله بشاغل سخن سنجی و نکته پروری دوام اشتغال می نمود و اکثر کتابت هم میکرد چون بر تخت سلطنت رسید پر تو التفات بر شعر و فضل انداخت پیش از پیش به تربیت و نو آرش این طائفه رامی نواخت از و آن روز که در ازل نشانش کرد</p>	
آسایش جان بیدانش کردند	دعوی به لب نگارید کردنات
زان روی سه چوب درد هانش کردند	
وله	
بزیغ من شکر کله دار است	من آن زخم که همه کار من نکو کار است
مسافران صبارا گذر به شوار است	درون پرده عصمت که جایگاه من است
ز آفتاب که آن کوچه گرد باز است	جمال و سایه خود را در بیغ میارم

نه هر زنی به دو گز بقعته است که بانو	نه هر سری ز کلاهی سزای سر داریست
بیدلی زن شیخ عبداللہ دیوانه بود از گفت اردل آو نیزه پشندان ادیوانه کردی	وا از مضامین شوخ و رنگین نقد هوشم غر د به تاراج بردی از دوست
روم بیاع زر گرس و دیده وام کنم	که تا نظاره آن سر خوشترام کنم
بیدلی زنی بود در قاصه طوشش قصبه خیابان از صوبه جات ایران در سخن سرانی	هنگامه در بانی بلند کردی و او معنی آفرینی جان در قالب سخن میدی از دوست
چشم پر خون و خیال خام آن لبر درو	بمهر بر آتش است و پاره عنبر درو
بلیغیه از شیر است کلام بلیغش منظور نظر بالغ نظران و سخن دلپذیرش	مطبوع طبع سخن پروران از دوست
شب سگ گیت بهر جائیکه پلومینند	روز غور شید آن مین ابوسه برومینند
یا نویسم و بلویه از سخن سریان نازک خیال از چین پیرایان	بوستان فصل و کمال است از دوست
گریه شود آن روی چون غور شید مرا	پادشاهی چه که دعوی خدائی نه کنم
بنت صفه هایم دختر حاتم الدین سالار در سخن سرانی	از منتخبان روزگار بود از دوست
روز یکم طرب بالبت خال تو کنم	جان تازه به فرخنده جمال تو کنم
بزرگی کشمیریه در نازک خیالی	استعدادی بزرگ داشت و به عهد

نورالدین جهانگیر در شاعری علم جهانگیر می افزاخت از دوست

موبودرناله ام گوئی که او استاد ازل | رشته جهانم بجای تار در طنبلست

### حرف الیا

پرتوی از خطه پاک تبریز است پر تو آفتاب جالش به دور و نزدیک

رسیده وصیت بخشش از زمین گنبد چرخ برین پیچیده از دوست

جامه گلگونی در آمدست در کاشانه ام | خیزای هدم که افتاد آتش در خانه ام

پری سبک از ولایت نیشاپور است کلاش مداوی خاطر بخور از دوست

سر سرجانی ای باد صبا در قالب شو قم | سرت گرم مگر در کوی او بسیار میگردی

### حرف التا

تصویر همندیه ناش بقیس خانم از مرشد آبادست تصویر

سخن را و بدم جانی تازه میداد و آئینه حیرت پیشش یاقین سخن

نهاده کلاش اگر چه بسوط است اما مفقود از دوست

فتنه زائی منت شناخته ام | بد بلائی منت شناخته ام

### حرف ایچم

جمالی دختر نیک اختر مولانا نورالدین لعلی است جالش غیرت

هر تابان کلاش حیرت افزای سخن شناسان از دوست

بهار سبز و گل خوش بروی جانان است | و گر نه هر یک ازین جمله آفت جان است

دلی که خون شده از خار خار هجران است	به غنچه مهر چسبند ز گل چه بشاید
که یخیزد ز در گل به خاک یکسان است	مران بخواریم ای باغبان گلشن خویش

جهان خاتون از ولایت شیراز است صاحب دولت و جاه بود  
در سخن سرانی و معنی آفرینی سرافراز و کمال تربیت شعر و فضلا بقاییت  
میسر کرد و دست سخاوت بر ایشان می افشاند خیلی ظریف شوخ  
طبع بود و بار بار بفضل و کمال و اشخاص ظریف طبع اکثر طرافت کردی و  
از ادایا می رنگین و گفت اردو لاویز و دلنشین و لها می بیدلان بینجا  
بر روی روزی عبیدزاکا که در فضائل و کمالات از منتجهان روزگار  
بود و مجلس ابواسحاق میرفت یاران مانع آمدند و گفتند که جمعی از نظریان  
پیش او حاضر آمده اند ملاقات متعذر است عبید برنجید و تبرک تحصیل علوم  
فنون پرداخته بطرف هزل و مطایبه رجوع آورد و این رباعی گفت رباعی

در علم و هنر مشو چون صاحب فن	آمر و سز زان نشوی خوار چون
خواهی چو شوی متبول رباب من	گنگ آورد گنگری کن و گنگره زن

و این قطعه نیز انشا کرد قطعه

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم	کانه در طلب و زه همین روز بانی
در مسخرگی پیشه کن و مطایبه آموز	تا داد خود از مهر و کتیر بستانی

بعد چندی متوجه ولایت شیراز شد و به مجلس جهان خاتون در رسید از

ظرافت و متحکمه هر گونه مباحث و جدل بظهور آمد و جهان خاتون بر غلبه  
 کرد و دو لهاسے طرفین بر یکدیگر مانوس و مالوف گشتند و روز دوم چون  
 عبید بر خانه جهان خاتون رفت دید که اسپان و مردم بسیار  
 بر دو اتخانه او جمع آمده اند چون پرسید گفتند که دوش خواجه قیام الدین  
 وزیر پادشاه جهان خاتون را به عفت خود در آورده عبید بر خبیث و قطع  
 انشا کرده اند و در آن خانه فرستاد که مصرعه آخرین بود

خداے جهان را جهان تنگ نیت

خواجہ چون مطلع گردید جهان خاتون ہم قطعہ را خواندہ و سپوگ  
 بشگفت و از غایت قدر شناسی اورا پیش خود طلب داشتہ  
 بہ غرت دریافت و بعد صحبت ہای لطیف رعایتی معقول با او کرد این  
 مطلع از جهان خاتون است

مصوریت کہ صوت آب می سازد ز ذرہ ذرہ خاک آفتاب می سازد

جهان آہ آب یکم بانوی کی از سلاطین دہلی بود عصمتی تخلص نمود  
 و در میدان سخن سرانی گوی تفوق از سخن سرایان بودی از سوت

ہمین سید دارم از تو ای پروردگار من چمن دیوانہ گرد آن بت نہ دار من

جمیلہ صفا ہائیم جالی و لفریب و جھنی غارتگر صبر شکیب  
 داشت و در سخن سرانی علم یکتائی نے افراشت از وست



جز غار غم زست گلزار بخت با	آن هم خلیه در بخت بخت
----------------------------	-----------------------

جهان فیه دهلویه از سخن پردازان شوخ طبع بود مظنه جلال الشاطران  
جهان افرا گرفته وصیت کلاش از هفتم آسمان در گذشته از دست

گل باغ و رخ آن غنچه دهن هر بخت	قدر غنای وی و سر و چین هر بخت
--------------------------------	-------------------------------

جانان بیکم دختر عبدالرحیم خان خانان سپه سالار حضرت  
جلال الدین محمد کبیر شاه هند بود در عفت پارسائی درجه عالی داشت  
و به سخن سرانی مرتبه متعالی نور الدین جهانگیر پادشاه هند اسیر دم

عشقش گردیده هوای موصلت او در سرنهادر و زی پیغام عقد با و فرستاد  
آن عقیقه تمامی دندان خود کنده و گیسوهای خود بریده پیش پادشاه فرستاد

پادشاه بر عفت و عصمت او حیرت آفرید و از آرزوی خویش در گذشته دندان  
طبع از آن طرف بر کند و او را به عطای خلعتی فاخره مورد عنایات شاهانه کرد ولی

نه هر زن زن ست و نه هر مرد مرد	خدا اینج انگشت یکسان نکرد
--------------------------------	---------------------------

از دست
--------

عاشق ز خلق عشق تو پنهان چنان کند	پیدا است از چشم ترش خون گریستن
----------------------------------	--------------------------------

حروف الحکا
------------

حیات شیر ازیه از اهل حرم خواجه قیام الدین زیر بود از مضامین  
شوخی جالب تازه بقالب سخن سید مید و دل داوگان حسن معنی را

حدیث نمبر ۱۹۰۱۰ لاؤینان نگار مشب	ازمن میرس کہ جن صاحب طرم پریشان است
<p>حیات تخلص نواب حیات النسا دختر شاہ عالم بادشاہ ہند است از شاہ نصیر تلمذ مہر کرد و بعضی برانند کہ از مرزا قتی ہو سلاصلح سخن میگرفت کلام دلیپذیرش شمع است در بزم معانی و سخن جان نوا پیش خورشیدی است تا بان بر سپہر سخندان از دست</p>	
<p>نچون حیرت ہو یارب زمانہ آگیا ناقص ہو موتیوں کے ہار میں پر تو نگار کا نہ سنے گا کبھی بھولے سے بھی قصہ محبت کا آج صیاد ستم پیشہ نے کیا گل کترے بن گئی کان کی بالی تلک لکئی بجلی</p>	<p>حیا و صوفی نہیں ملتی برای نام سو کو کس آب گھر میں عکس نہاتا ہی یار کا اڑا دیتی ہر نیند الٹا اثر ہوا س کہانی کا دور لیجا کے چمن سے پر پہل کترے گرمی حسن غضب و می غضبناک میں ہی</p>
<p>حیدری اہلیہ بشارت اللہ خان ست از پیش خدمتیان سراج الدین ابو ظفر بہادر شاہ خاتم السلاطین ہند بود از دست</p>	
دل میل لیا صاف چراتیری نگہ نے	اس بات کی شاہ تیری دزدیدہ نظر ہو
<p>حجاب دختر اعظم علیخان است پدرش در اودھ برفاقت نواب وزیر الممالک معتمد الدولہ بہادر آغا میر خیلے بکامرانی و بلندی بسر برد بن کے تصویر حجاب اس کا سراپا دیکھو</p>	
منہ سے بولو نہ کچھ آکھوں سے تماشا دیکھو	

## حرف النخا

خان زاده بر نیزیه اصل بهش فخر النساء ختر امیر دگا خان  
 است زنی خوش سلیقه و خوش گفتار بود از کلام نمکین نیک بر جرأت  
 عشاق رنجی و صد هزار هنگامه های شور آید در انجمن دل دادگان  
 سخن برانگیزد از دوست

شبه منزل ایسان جانی شدن باینه | اینس خاطر این ناتوان خواهی شدن باینه  
 خاک را از خطه دلپذیر و ملی است در سال بکیر از دو صد و هشتاد  
 بحسری و دلیعت حیات کرد از دوست

لکھا نصیب کا کوئی مٹا نہیں سکتا | کیسکے درد کو ہدم بٹا نہیں سکتا  
 خورشید از لولیان لکھ نہوت بہ ترک وطن رو بہ کلکتہ نہاد  
 و ہما نجا داد دلبر بانی و سخن سرائی میداد از دوست

جان لینے کو ہوا کن جنش ابرو کا فی | قتل عاشق کے لیے بڑھی شہر عیشیت  
 شام سے وہ میرے گھر کے نہ نکلا خود | صبح تک غیر ملاتے رہے رنج عیشیت

## حرف الدال

دشاد و خاتون و ختر ایشلی جلا رہت از سخن های لفریہ ابای  
 مردم شاد و کردی و رنگ طال از آئینہ و لہما زد و دے از دوست  
 حل شد از غم ہمشکل کہ مراد دل بود | جرم عشق کہ حل کردن آن مشکل بود

و دختر از خوش باشان ولایت ایران است فکرش خوشتر و کاشش  
بسانیکوتر از دوست

گور سلوی عشق از مردم عالم غمی دارد که عاشق گشتن و رساندن هم عالمی دارد

ولی از لولیان اکبر آباد است شعری اردو دریا ضعیف دیده شده است دوست

هر روز جویم رو طعمه که تیور هو بولت بیجا تو همین ناز اطفال ما نهی آنا

### حرف الزا

رابعه صفایا نیمه در عهد دولت سلاطین سامانیه هنگام مدح سخن

سرانی گرم داشت و در نازک خیالی رستم بکتانی می نکاشت از دوست

دعوتم آنست بر تو کایزدت عاشق کناد بر کجی نگین دل نامهربان چون خوشین

تا بهانی در عشق و دلغ مهر و غم خوری چون به سحر اندر به پیچی پس بیانی قدرا

### حرف الزا

زینب النساء بنت محی الدین اورنگ زیب عالمگیر پادشاه هند است

چنانکه در حسن و جمال نموده قدرت آفریدگار بود همچنان در حسن اهل کمالات

یگانه روزگار بدت العز روی مردندید و اوقات عزیز در غایت عفت و

صلاحیت گذرانید که نیک شاه سلیمان شاهزاده ایران بخوارستگاری او نامه

به عالمگیر نوشت با و شاه از دختر خود استمراج کرد آن عقیقه روزگار تن

برضای آن در نداد و این شعر که از تصنیفات دوست بزرگان است

اے صدف تشنه پیوستی میان منگر | بہر یک قطرہ آبی جگر ت بشکافند

ولادتش دہم شوال سنہ یکہزار و چہل و ہشت ہجری از بطن صبیہ شاہ  
نواز خان صفوی واقع شد بعد ازان کہ بہ سن شعور رسید باستفاوہ  
کمالات پرداختہ در علوم عربی و فارسی و ترکی فضیلتہ کامل بہر سلیقہ  
حافظ کلام مجید گشت اکثر خطوط نسخ و تعلیق و شکست بغایت خوب  
مے نوشت و در تربیب فضلا و شہر اسعی بلیغ مے کرد۔

نفس است کہ بہ تقریبی دعوت شعر انود حکم کرد کہ ہر کس میل بہر ضعیفہ  
داشته باشد عرض کند یکی آزاد مشرب طریف اطلع از غایت بیباکی  
عرضی نکاشت کہ سنبوسہ بلین منخواہم بیگم کہ از نکتہ فہمان زمانہ بود بچوہ  
نوشت از مطلع ماد طلب گویند کہ عاقل خان از ی با دوسری داشت و بیگم  
ہم بطرف او میل میکرد روزی زیب النساء این شعر گفت۔

گر چہ من لیلی اسام دل چو مخنون در تو | سر بھرا نیز نم لیکن حیا زنجیر پاست

عاقل خان بجواب گفت۔

عشق تا خام است باشد بر نشہ نامون تنگ | پختہ مغزان جنون کی حیا زنجیر پاست

بیگم گفت۔

پاک بازان محبت احیا کرد و حجاب | چون تو مرغ بیچار کی حیا زنجیر پاست

گویند کہ روزی در شب ماہیگم گلگشت چمن میکرد و این شعر بر زبان داشت۔

چهار چیز که دل می برد کدام چپا      شراب سبز و آب جوان روی نگار

نخبران بادشاه را خبر کردند بادشاه روز دوم در حرم سرافشرف شریف از زانی  
داشت از بیگم فرمود که شنیده ام که دیشب از مطلع خاطر ت خورشیدی  
رخشان طلوع کرده و از بوستان دولت گلی تازه سر بر زده می خواهی که من هم  
از آن سرور خاطر خود بهر سانم بیگم همان ساعت مصرعه را تبدیل کرده بخواند

چهار چیز ز مادل برد کدام چپا      ناز و روزه و تسبیح و توبه استغفار

بادشاه بر جدت طبعش آفرین کرد وقتی بیگم این مصرعه گفت مصرعه

سحرستم بگزار می گرفته دهنم خای

مصرعه ثانی موزون شد پیش ناصر علی فرستاد ناصر علی گفت مصرعه

بیاد هر پلوم بنشین که تا حاصل کنم کاری

بیگم بر آشفست و به ناصر علی نوشت

ناصر علی بنام علی برده پناه      ورنه بدو القاع علی سر بر می پناه

مشهور است که روزی سواری بیگم از بازار گذشت شاعری شوریده

سر این شعر بر خواند

نظر نیکنه دند میروی از پیش      غورستی حسن است این گناه نیست

بیگم فی البیبه گفت

نگاه بوا الهوسان حسن اضرب دارد      اگر از هوای خزان آفت گلستان است

## ازوست

چو بر گورم گذر ساز و جوان چار ساله	ز تربت سر برون آرم کفن پر کاله پر کاله
بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد	کو ره پیشه که لذت گیر دیداری نشد
صد بار آخشد و هر گنج فرقی جا گرفت	غنی باغ دل نازیب دستاری نشد

## رباعی

وی نفس سرج این چرخ بی مدارا کن	نظر به شاه جهان و بحال دارا کن
قضا قضا نشود ای عزیز من هرگز	تو خواه فال به بین خواه استخارا کن

ز پیده خاقان حرم محترم هارون رشید خلیفه بغداد است در عفت عصمت بگزیده  
روزگار بود در سخن سرانی و معنی آفرینی مشهور دیار و مزار و در فریاد و گریه

ای جان جهان جهان ناخوش بی تو	بغداد پریشان و مشوش بی تو
رفته تو و من نه تو ماندم فریاد	تو در خاک و من در آتش بی تو

ز انگری یکی از مخدرات ایران است کلامش نمک مائه فصاحت و سخن

## حلاوت افزای کام بلاغت ازوست

خوردن خون دل از حشمت تر آموخته ام	خورده ام خون دل این هنر آموخته ام
کار من بی تو بجز خون جگر خوردن است	طرفه کاسی که بخون جگر آموخته ام
شیوه عاشق و رسم نظر بازی را	همه از مردم صاحب نظر آموخته ام
ناصحا چند کنی منع من از مهربان	من ز استاد ازل این قدر آموخته ام

زائر بی بر طواف حرم کوبے کے	صبح خیزی ز نسیم سر موختہ ام
-----------------------------	-----------------------------

زہرہ از طوائفان معروف کھسوست در سخن از آقا علی شمس کسب کمالات  
 کرو از مضامین نازک و خیالات رنگین و لہای عشاق از کف ربور در عین  
 شباب با یکی از امیر زادہ ہای لکھنؤ تعلق گرفته پردہ نشین گشت و از  
 بہانہ کاشانہ بجاشانہ بقارفت

حیا سے نہیں وہ جو آنے کے قابل	تو ہم خوف سے کب ہیں جانیکے قابل
کر و خون سے میرے تم ہاتھ لگین	یہ ہندی ہو صاحب لگانیکے قابل
رقیب سیہ رو کو نہ سہ لکھو	وہ حرف غلط ہو مٹانیکے قابل
عبث وصل جا مان کے بھوکے ہیں عاشق	غم و رنج فرقت ہو کھانیکے قابل

### حرف سین

سلطان تخلص خدیج بیگم بنت حسن علی خان بہت بہ حسن و جمال گیانہ و بجا  
 فضائل کمال معروف زمانہ بود علی قلی خان برادر عم زادش از شمشیر نگاہ  
 او ولی نگار داشت و آن معشوقہ عشوہ پرواز نیز حرف محبت او صبر فتحہ دل می نکاشت بلکہ  
 از طعنہ در یک کتب تعلیم یافتہ و در یک خانہ نشو و نما گرفتہ بودند از بہانوں و قست  
 شام اسن ہر دو آشفتہ و ماغان کوی الفت از نسیم عطر بیر محبت سرنوشت  
 یادہ نشاط بود و روز بروز ساعت بساعت جوش محبت می افزود و خسر  
 آتش عشق ایشان زبانہ کشید و افسانہ درد انگیز اینہا با طراف عالم رسید



حسن علیخان بنظر مصلحت نسبت و تصرف با علی قلیخان قرار داد و میخواست  
 که این غنچه نایب گشته را باین بلبل آشفته طرح مناکحت اندازد هدرین اثنا از  
 نیرنگی فلک نیز نگ سازد و ملک ایران از تسلط نادر شاه آشوبی شگرن  
 پدید آمد و شاه طهماسب ثانی فرمانروای ایران در بند افتاد علی قلیخان که یکی  
 از مقریان بساط دولت شاه طهماسب بود از همچو آشوب رستخیز ترک ایران گفته  
 بگوشه خمول خزید و کریم دادخان غلام نادر شاه خدیجه بیگم را بجایاله ازدواج خود  
 در آورد و بعد گشته شدن او نادر شاه خود او را متصرف شد و من بعد به  
 نجف علیخان بخشید و چون صلح خان کار نجف قلیخان با تمام رسانید بیگم را  
 داخل حرم سرای دولت خود گردانید آخر از گردش فلک کج رفتار او را هم مره  
 در ششدر افتاد در عین کامرانی از دست حریفان جفا کوش با ده ناکامی  
 نوشید تا مرز احمد وزیر صفهان بیگم را بعقد خودشید علی قلیخان از بزم  
 و تطا اول زمانه بجان آمده و تاب همچو صدقات جان گزانیان آورده بسوی هندوستان  
 اگر سخت وقتی که به لاهور رسید مکتب نادر شاه بی هزاران هزار سلطنت بادشاه  
 به لاهور در آمده لرزه در زمان وزمین انداخت علی قلیخان مضطر و سرسریه  
 گردیده بگوشه ماسنی خود را مخفی کرد چون نادر شاه بعد فتح هندوستان  
 بجانب ایران عطف عنان نمود علی قلیخان از کج نمول بیرون آمده رو  
 به دار الخلافه دلی نهاد و بذریعہ عرضی نواب برهان الملک سعادت خان صوبدار

اود و توسط نواب روشن الدوله شرف ملازمت حضرت محمد شاه بادشاه  
هندوستان حاصل نمود و به منصب چهار هزار می خدمت میرزگی و خطاب ظفر  
مخاطب گردید و بعد چندی در عهد احمد شاه بادشاه هندوستان ب خطاب خانی و  
منصب شش هزار می رسید اما این همه شوکت و حشمت بمصدق این بیت

عشق بر یک فرش بشاند گداو شاه را | سیل بکیان میکند سست بلند راه  
دانا خاک نشین کوی محبت بودی و در عشق آن نوگل بوستان عنائی نغمه باغی  
سر و چنانچه قصیده که در شان معشوقه خود خدیجه گیم گفته ابیاتی چند از آن بقلم سپرده

### قصیده

آمدن خجسم از زنان بر سر	که چمن راز مهرگان بر سر
نیت دستی که حبیب پاره کنم	کین بچی بولست آن بر سر
هیچکس را با دین چون من	دوستان و دشمنان بر سر
عمرم آمد چو شمع در شب بحر	از غم یا دمه زبان بر سر
خاک در هند قحط شد آب	کردم از یاد صفهان بر سر
آب می بایدم کنون کردن	در جدائی دوستان بر سر
بر سرم آمد آن زدور و او	که بلایغ آید از خزان بر سر
جان عمرم ز جان عمرم دور	این بچی بر لب آمدن بر سر
لیک نیاند ما هیچ در چشم	خاک پاشند ز اندامان بر سر

کلی زمین دل کسی برد که مرست	سایه شاه دلبران بر سر
آفتاب دوم خدیجه بیگم	که به حسن آمد از جهان بر سر
آنکه آمد بگاه بدل و کرم	دل و دوش ز بحر و کان بر سر
آنکه می افتدش زمین پا	آنکه میگرددش زبان بر سر
رفت قدرش از فلک افزون	شرف صدش از جنان بر سر
صبحدم آسمان بدرگه او	هستند وی عفران بر سر
انچه گیر و بچنگ ترک بچنگ	ترکستش نهاده آن بر سر
مژده عشرت آیدش لب	نامه وصل جاوان بر سر
ای خوشا وقت آنکه در شب عجم	رسدش یاد دستان بر سر
بزم دارم رخ از کف پایش	رسدم گر خدیجه جان بر سر
اگر فروشنده خاک آیدش	دشمن دل بها و جان بر سر

چون زمانه بیوفای کسی وفا نکرده و این فلک یک جفا با کسی طریق آشته نه سپرده مرزا  
 احمد وزیر صفهان از دست کریم خان کشته گردید و شربت که دیگران چشیدند  
 او هم چشید خدیجه بیگم که دلی بغش علی قلیخان ریش و محبت آن وفا کیش  
 بیش از پیش داشت فرصتی در یافتن این وقت را از نعمت داشت  
 عازم هندوستان شد و در هوای وصل جانان سرعت از صبا بوازم گرفته  
 پا در راه سفر گذاشت هنوز تا به کرمان شاه رسیده بود که آن ره نورد و کوچ

برای شایقین و نامورین سخن بدید آوردم از نعمت خان عالی  
روزی در ایام بهار و آغاز اتمام شگوفه گلزار که ابر آذاری سائبان زرکاری  
پیش ایوان فلک زبردی بسته و فراش نسیم بر سطح صندلین ارضه  
قالین های خضر گسترده و ابر آذاری با سلسله های گوی سائبان غبری  
بر پایانداز شاهنشاهی گسترده سطح خاک را فرش اخضر ساخت حضرت  
جمشید دستگاه جهانگیر شاه هنگام اقامت اکبر آباد بقضای این منظومه

گر چه در ویرانه زاهدی گیر و قرار / نو بهار آمد عزیزان خمیه در صحرانرسند

نور جهان بگیم نسیم کرده این بیت برخواند

در موسم بهار خصوصاً بروز ابر / واجب بود به باد کشان سیر آب کرد

بکار پردازان حکم رسید که به امتثال فرمان امروز از چار طرف دریای جمن  
را به سراسر پرده های بانات رومی و محل کاشانی بگیرند و از سوزن های  
گلدوزی و سندهای رنگ آمیزی شرف تمهید دهند و بالای آن شامیانهای  
از بفت و لایتنی مهمل و نسیم های کجواب مکمل یا سلسله های مقشیه و علاقه های  
کلا بتونی بر پانایند کار پردازان سلطنت و پیشکاران دولت بموجب حکم عالی  
برزود و هر چه تمامتر آرایش جشن بادشاهانه و بند و بست نماند نمود  
بمرض رسانیدند حضرت ظل سبحانی مع قندهاری نسیم و نور جهان نسیم  
بر زور کمره بلال آسا که از بازش چین ابروی خوبان و از رشک قمارش

کشته سر بلع الیه لال در افق سرد در گریبان ه

نادره صنع خدا کے کریم خانہ روان خانگیانش مستیم

سوار شده موجه در یاشدند و قریب هزار پرستاران ز مهره رخسار

وبستان شکار ه

هنگارے بیان تازه بهار ہمہ در دستہا گرفتہ نگار

لب لعلش چو لاله بستان خندہ شان چون بہار خورستان

دست ساعد پر از علاقتہ در گردن و دوشش سپزلو لوی تر

باجوہر ہائے رنگارنگ و خلقتہای تنگاتنگ خود را آراستہ بالای

سفینہ ہای یقینی کشتی ہای شجر فی پیرامون شاہ چون انجم گرد ماہ حلقہ زوہد

و از ہر جانب گائیان جادو نوا و ز اشکران طلاس را دہ گیت ہای

گو پاوی و ترانہ ہای تالینینی ماہی را از دریا و مرغ از ہوا می کشیدند ه

در شید از نوای روح ہنرا ماہی از آب مرغ را ز ہوا

برده آواز شان روی فریب ہم ز ما ہے و ہم ز ماہ شکیب

باد شاہ دست قندھاری بیگم مثل گل حامل ساختہ دست چپ

بر دوش نور جهان گذشتہ ہر دور اتنگ در آغوش کشید گاہی

لب بر لب این می داشت و گاہی دست بر سینہ آن می گذاشت و

متوجہ بر حال قندھاری بیگم شدہ این بیت خواند ه

ز خویش آشنا بیکانه گشتم	ز عشقت ای پری دیوانه گشتم
-------------------------	---------------------------

(قد صاری بیگم جواب داد)

دو تیغ آخوندی زلم چنان در یک نیام آید	حدیث عشق منخانی دل را دیگران بندی
---------------------------------------	-----------------------------------

نور جهان چون زلف بر خود پیچیده این شمر گفت

در دائر قیمت اوضاع چنین باشد	جام می و خون دل هر یک کیسی داوند
------------------------------	----------------------------------

بادشاه فرمود

لعل و گوهر را یکی قیمت بچشم جوهر است

نور جهان بیگم بخندید و این بیت بخواند

آهن که به پارس آشناسد	فی الحال بصورت طلا شد
-----------------------	-----------------------

خورشید نظر چو کرد بر سنگ	تحقیق که لعل بی بهاشد
--------------------------	-----------------------

بادشاه به مصالحه آمده از نور جهان فرمود

ساقیا بخیر و درده جام را	خاک بر سر کن غم ایام را
--------------------------	-------------------------

نور جهان بیگم حکم خدیو گیهان کورش ساخت بدوزانوی ادب بشت

و جام بلورین مالا مال رقیق شخرف گون پیود و به بادشاه داد

بادشاه همه را فرو برده به نور جهان ارزانی داشت و نور جهان بر اسم

آداب پرداخته عرض رسانید

ماتک حوصله و ساقی مادر یا دل	پر صیح است که در شیشه نکند دریا
------------------------------	---------------------------------

مذھاری بیگم چون بادشاه استوجب جال دیگری دید آهی سرکشید گفت  
ساغر کشان سحر سرسینا چو کوسند | آیا بود که گوشه آتش بکند

بادشاه ازین سخن سرخوش بادشاه گردیده ساغری بدو انعام  
فرمود و او جرعه در کشیده بگردش چشم مجلیان است بادشاه حیرت  
ساخته پیاله خالی بدست نور جهان داده در عین خماری تکلیف بر او نمود که  
بخور نور جهان گفت

هنوز اندک شعور دارم ای ساقی ازین بگذر

بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را

از دور و دام و صدای زیر و بم

خروش از صراحی در آمد بچرخش | سرخوش از سرخرم همین گفت نوش  
شکر رنجت مطرب برهنگری | اگر بست ساقی بجان پروری

باز از نامی نوش گرم گردید مستماع ناز و نیاز بکار رفت یکی از دست میخواند

ساقی بنور بادیه بر آئین سرور جام ما | مطرب بگو که کار جهان شد بجام ما

دیگر از قسط شاد و سرور بر زبان میسر اند

به ساقی می باقی که در حین خوابی یافت | کنار آب رکن آباد گلشت مصداق

بادشاه از حرارت آفتاب بدماغ شده فرمود تا از نیواره سرود آمدند

و جمله از غیر برداشته با قندھاری بیگم که آن روز نوبت او بود خلوت ساختند

نور جهان از بیرون پرده این منظوم بر طربان آموخت تا به سرانید نظم  
 رو داد از خدا یاکه در سریم وصال | رقیب محرم و حمان نصیب من بشام  
 چون دو ساعت بگذشت و فراج همایون به استال آمد حکم شد که اسباب  
 شنا حاضر آرند و هر یک خود را در آب مشغول سازند چون نور جهان پیش آمد  
 این بیت بعرض رسانید طلیت

تو مگر بلب آب هوس به نشینی | ورنه هر قننه که بینی همه از خویشی  
 پادشاه مع خواص بدریا آمدند و بازی شنار آب مشغول شدند دریا از  
 تشریف حضرت ظل سبحانی و هجوم سیمین تان و وفوریا سیمین بزمان  
 کثرت سفائن رنگین و قنات های زرین رشک افزای بیت الشرف  
 کو اکب گردید بالا چون صحن گلستان پر گل و ریحان و مالامال نافرمان شد  
 درین ضمن پادشاه دست نور جهان گرفت و این بیت بر زبان آورد  
 سیه گلشن کن اگر تشنه دید از خود | آب از چشمه چشم تو رود در جود

پادشاه فرمود مصرعه

آب بهر دینش می آید از فرسنگ ها

نور جهان گفت مصرعه

از هیبت شاه جهان سر میزند بر سنگ ها

قند هاری بیگم - دست بگردن همایون انداخته این شعر بخواند



زهی صلابت شمت که ماهیان در آب	ز نیم ناوک فرگان توزره پوشند
-------------------------------	------------------------------

بادشاه فرمود

گر بصر ابرخ نمائی خار صحر گل شود	ور بدر یار و بشوی آب دریا گل شود
----------------------------------	----------------------------------

عزیز ماه پیکر و دوشیزگان گل اندام از هر طرف کا کلهامی شکین از  
 زلف عنبرین منخه شکن امواج گشته چون ماهیان سیم اندام و مرغایان  
 میثاقام بشناور آمدند و از دام طره ماهیان در یار اشکار میکردند و گهی مانند  
 خوشه پروین یکپاشده به آب بازی و در پاشی مشغول شدند تا آنکه زوفا  
 زرین نقاب لنگر گسیخته رویه ظلمات مغرب آورد و بادشاه از آب بیرون  
 آمده متوجه دولتخانه شدند در آن وقت قندهاری بیگم از آب برآمده و  
 بر ساحل نشسته مقع نافرمانی بردوشش و در عدنی بگوشش آویخته از  
 راه بازی و غرور حسن هر دو پای خود را که از برگ گل نازک تر بودند  
 بر سینه دریا میزد درین محل ملکه همیشه نور جهان بیگم بیهیگفت

پای در آب بمنه اینقدر ای گل بر خیز	کثرت آب گلبرگ تری نقصانست
------------------------------------	---------------------------

قندهاری بیگم حامل مروارید هشتاد هزار روپیہ صلابه ملکه انعام فرمود  
 به نور جهان گفت که اگر تو نیز چیزی تعریف میکنی منت جبریم ما گداری نور جهان  
 گفت بشرطیکه پادشاه را بطریق صلا مشب بمن به بخشی او داشت قبول  
 بر دیده گذاشت نور جهان فی البدی این رباعی گفت رباعی

پیراهن رنگ آسمان برداشت	گلهای ارم مست لب می نوشت
دریا سر بوسیدن پایت دارد	در آمده تا عرض کند در گوشت

بادشاه و قندهاری بیگم و دیگر خصار محفل محظوظا گشته آفرینها گفتند و از بهر  
 جواهر قیمتی بر فرق ایشان نثار کردند چنانچه قندهاری بیگم با بیای میوه  
 برداشته و بادشاه را ساعی تنگ باغوش کشیده به نور جهان تسلیم کرد  
 قمر تخلص حیدری بیگم المخاطب بماه طلعت یکی از اهل حرم حضرت بهرام الدین  
 سکندر جاه سلطان عالم محمد واجد علی شاه بادشاه اوده است خسیلی سخن  
 سنج و نکته دان و در بزم معنی سرایان جاد و بیان بود چون حضرت سلطان عالم  
 بعد از مغزولی سلطنت به سمت کلکته انتهای الویه دولت نمودند و بمقام طبیب  
 بحال شوکت خسروانه و فرشاهانه استقامت فرمودند درین مدت قیام  
 اوقات این بادشاه کیوان جاه اکثر به صحبت پریرویان گلشنام و  
 موانست سیحین بدنان نازک اندام می گذشت و از بسکه موده علم و فن  
 و شعر سخن در ذات عالی جمع بود خطوط نظم و نشر و غزلیات بنام  
 اهل حرم و عزیزان محترم از قلم نسیض رقم رستم می پذیرفت چنانچه بنام  
 ماه طلعت که درین موقع مقصود از ذکر اوست غزلی که از دست و تسلیم خود  
 نوشتند برای تفریح طبع ناطق درین حواله تسلیم شد  
 یکتای زمان بین ماه طلعت بیگم  
 بهنیل جهان بین ماه طلعت بیگم

عرفی وہاں اور فیض چپ ہو	وہ صاف بیان ہیں ماہ طلعت بیگم
ہم پر بھی کرم رہیگا اُنکا ہر آن	نوش مرتبہ ان ہیں ماہ طلعت بیگم
جب آتشِ حشر بڑھ گئی سرو کیا	کیا تیز زبان ہیں ماہ طلعت بیگم
کس طرح بڑھے حسنِ مہرمان سے	اختر کی توجہ ان ہیں ماہ طلعت بیگم

### از دوست

ہجر من دل کو بہت راری ہے	جوشِ فریاد واہ وزاری ہے
آنکھیں پتھر کے ہو گئیں ہیں سفید	کسی بہت کی جو انتظاری ہے

### حروف الکاف

کاملہ پیگم در عہدِ جلال الدین اکبر بود مروقات فیضی فیاضی این رباعی  
گفتہ پیش نمود پاسبان

فیضِ مخور این غم کہ دولت تنگی کرد	یا پاسبان عمر تو تنگی کرد
مینخواست کہ مرغِ روح بند رخ دوست	زین واسطہ آفس شب تنگی کرد

کنیزِ فاطمہ کیے از اہل حرم بادشاہ سلیمان کا بی است از کلامِ لپیذ پریش  
شعرے با انتخاب رسید و نذر شایقین سخن گردید از دوست

سزد کہ غمخسرد و آسمانِ بولم	کنیزِ فاطمہ و مادرِ سلیمان
-----------------------------	----------------------------

کو کہ پند و نصیحتِ الدین سعدی شیرازی است خلی شوق طبع و نازک  
خیال بود و موشل پدرِ سرما فیض و کمال روزی برقعہ بچہ افگندہ بخانہ غریبی

سیرفت و از دیگر طرف سعدی می آمد سعدی شناخت که این دختر است  
از بکه ظریف طبع بود گفت

خبر و بیان شاده رو باشند | تو که روبرو بسته مگر زشته

کو کب جواب داد

سر و قد آن بلند بالاین | تو که حنم گشته مگر پشته

سعدی بس خفیف شد و بجهان آمده سر برافو کشید و دخترش بعد ساعتی آمده  
پدر را رنجیده یافت صورت واقعه پرسید سعدی ماجرای گذشته پیش دختر خود  
بر خواند او بخندید و گفت که رنجیده مشو زنی که به تو جواب اومن بودم  
تا سعدی بحال خود آمد و بر جدت فهم خست خود آفرین کرد از دوست  
عشق باز آن و بسوی قبله آن کو کنند | هر کجا محراب ابرویش نماید رو کنند

حرف الکاف

گلبدن بیکم دختر بابر شاه است این شعر از و بنظر رسید از دوست

هر بر روی که او با عشق الفت یار نیست | تو یقین میدان که هیچ از عمر بر خوردار نیست

گلچهره بیکم هم دختر بابر شاه است این شعر از دوست

هیچ که آن شوخ گل رخسار بے اغیار نیست

راست بودست آنکه در عالم گلے بخار نیست

الکتاب بیکم دختر علی قلیخان دغستانی ست حال پدرش در سطر

بالا گذشت نیکه شوق طبع بود خیالات رنگین داشت از دوست

جگر پر سوز و دل پر خون گریبان چاک و جان برب

قضار اشرم می آید ز سامانی که من دارم

ناکشیدی از نزاکت سرمه و نباله دارم شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا

گلشن - وطنش دلی است در عهدش ای جهان کوس سخن می خورست

درایت نازک خیالی می افراشت از دوست

به خیال قدر عنای تو ای غیرت گل سرو آه ست که از سینه گلشن بر جات

گلشن جلوه تو پری خانه گشته است بوی گل از هوای تو دیوانه گشته است

### حرف المیم

ماه تخلص منبجه از افاضله روزگار بود و خصوصاً در علم نجوم پائیزه ریفیع داشت

پیش امرا و سلاطین اعزاز می وافر بهرسانیده بود و در میان او و مولانا

نورالدین عبدالرحمن جامی اکثر مباحث و ظرافتها واقع می شد هر کار که

مولانا میگرداند او هم میکرد و وقتی او مسجدی بصرف کثرت یا ساخت همه کار و اصغر

بجهت نماز جمع آمدند اما مولانا جامی نه آمد و این قطعه گفته فرستاد

نگذارم به سجده تو نماز زانکه محراب تو نمازی نیست

او شنیده مضطرب و متفکر شد و گفت که حضرت مولانا این چمی منبر مایند

هر چه ایشان ساخته اند من هم ساخته ام فضائلی که ایشان دارند من هم

دارم ایشان شعر میگوند من هم میگویم ایشان چه چیز دارند که من ندارم  
 مولانا گفته فرستاد که چیزیکه من دارم او ندارد و او جواب داد که من هم  
 چیزی دارم او ندارد بلکه او را دایما با احتیاج است مولانا را این سخن  
 بغایت خوش آمد و به سجده او آمده ساز خواند این مطلع از دست که  
 در فوت شوهر خود انشا کرد مطلع

کو کب ختم که بود از وی منور آسمان	بنگاری که گرفتار توین هست این زمان
-----------------------------------	------------------------------------

مهری هر وید کی پر دگیان سلاطین ایران بود بعلت عشق جوانی  
 مجوس شد آن شوخ طبع در زندان این رباعی نوشت رباعی

شه کنده نهاد سر و چین تن را	زین واقعه شیون ست مردوزن را
افسوس که بر کنده نیاید سودن	پاییکه دو شاخه بود صد گردن را

مهری هراسته زن حکیم عبدالعزیز در وقت شاه رخ مرزا انیس گوهر شاه حکیم  
 بود جمالی و لفریب و ادائی غار کج صبر و شکیب داشت صد هزار جانهای  
 عشاق پامال یک خرام ناز کرده و هزاران هزار دلهای مردم بیک  
 عشوه و لفریب از دست بردی سوای این دولت حسن و جمال در شعر  
 و سخن خیل کمال داشت و از مضامین شوخ و رنگین آئینه حیرت پیش  
 دل دادگان سخن می گذاشت

نقل است که روزی او بخدمت بیگم بالای قصر شسته بود ناگاه خواجه حکیم

مهری هر وید کی پر دگیان

شوهش را از زیر آن قصر گذرا قنادیکم به مری گفت که حکیم طلبید  
 به طلبید خواهج حکیم به استعجال تمام دودید در خیالات اضطراب کیهنیتی عجیب  
 و حرکتی غریب بی اختیار ازو مشاهده فتادیکم متوجه مری شده گفت که  
 درین موقع چیزی بی البیدیه بگو مری گفت

مرا با تو سر یاری نمانده	سر مهر و وفاداری نمانده
ترا از ضعف این حالت رسیده	که زور پای بر دار نمانده

بیکم بخندید و صله وافر به مری بخشید از دوست

حل هر نکته که از پیر خود مشکل بود	آمودیم بیک جرعه می حاصل بود
گفتم از در سه پرسم حسب رست	در هر کس که ز دم نه خرد و لایق بود
خداستم سوز دل خویش بگویم بشمع	داشت خود او بزبان آنچه مراد دل بود
در چمن صبحدم از گریه وزاری دلم	لاله سوخت غرن در دل و پا در گل بود
آنچه از باطل و باروت روایت کردی	سحر چشم تو بدیدم همه را شامل بود
دولتی بود تماشای رخت مری را	حیف صد حیف که این دولت اجل بود

همسایه از زنان ولایت گنج بود در خدمت سلطان سنج بلوچه غنچه  
 وافر و تقریبی کامل داشت سخنانی نیکوگفتی و درهای معنی سفتی از دوست

افسوس که اطراف گلت خاد گرفت	ز غم آمد و لاله را به مقدار گرفت
سیاه زخمدان تو آورد و داد	شعوف لب لعل تو زنگار گرفت

محمی از ولایت قم بود ترانه های سخن خوش سرودی و از لغات لکیش  
نقد جانها به نغمه ساز بودی از دوست

آبرو در نزد من بهتر از آب زندگیت	چشمه حیوان رحیم آفتاب افتاده است
می ناپاکس من در آب صید چو تاب	زان گل عارض مگر نبند تقاب افتاده است
نیست این خال سپید بر پیشانی خوش	نقطه از کلک قصه در انتخاب افتاده است

ماهی خواهر ملاقاتی از اهل جلاهر بود شعری از کلامش بدست افتاد از دوست  
اشک که سرگزشت چشم بر روی کند

محمّد و مه از ولایت ایران است این دو شعر از دوست  
شب عریده با محنت هجران کردم  
چون دیدم از روی خلاصی شکل  
با اول و جان دست و گریبان کردم  
جان دادم و کار بر خود آسان کردم  
مطر به از اهل حرم طغان شاه بود لوبا به غریب بر نگینتی و نمک  
زخمهای عشاق ریختی از دوست

در آستانهای شاه سیه شد روزم	بنی روی تو دیدگان خود بردوزم
تیغ تو کجاست ای دلینا تا من	خون رحمت از دیده باد آموزم

ماه لقا ناش چند است از ولایت دکن مقرب خادم نواب نظام علی خان  
نظام الملک آصفجه بود در تنم بغیش سبزی برد و سلاح جنگ بسته مردانه  
سواری اسپ میکرد و در میان سخن گوئی تفوق از شعرای عجمی ایزد

۹  
باز من است از در صفت  
باز من است از در صفت



چندان صاحب دولت بود که بعد وفاتش زربسار و جواهر بچید و شمار از  
سروکات او برآمده و به و ز شمار آورسیده از دست

بروز حشر آهی چو نامه مسلم	اکنند باز که ان وز باز خواه من است
بکن مفت ابدا از ابرو نوشت ازل	اکی و میشی اگر باشد آن گناه من است

مشتیمی از ساکنان لکهنو و از تمیزد آغا علی شمس است تا حال نهنگامه  
سخن ساری او بلند و از نازک ادائی اوست ایقین سخن بر مرغ خاطر  
در بند در ارد و وفارسی استعدادی کامل و مهارتی وافر دارد و در مدبیه  
گوئی رقم بختائی می نگار و در اکثر موقع به سخن راجگان و الاتبار و امرای  
نامدار قصاید و غزلیات فی البدیهه گفت و صله کامل یافت از دست  
دل سے اخلاص گھٹا لطف گھٹا پیار گھٹا

پر نہ وہ ناز ترا سے بت عیار گھٹا

مشتیمی ابھر کی شب امداد ہے طوفان الم

مارے بجلی نظر آتے ہن شب تار گھٹا

### حرف النون

نور جهان کہ صیت جالش در افواہ فتاده و افسانہ حسن و کفر شیش  
آئینہ حیرت در شاہراہ خرد نہادہ دختر مرزا غیاث بیگ است پدرش محمد  
شریف خان در عہد شاہ طہاسب صفوی دیوان محمد خان مکتلو حاکم ہرات

بود وقتی که حضرت همایون از شیر شاه افغان شکست یافته بطرف ایران  
 رفته اند و خدمات شایسته بجا آورده مورد تحسین و آفرین شد و چند روز  
 به پای و الای وزارت ایران رسید بعد وفاتش سنگتیشانی بر شیشه  
 جمعیت این خاندان افتاد و حالت این طالع رو به تنزل نهاد و از اغیاب سنگ  
 از دست قهرمان روزگار چندان سختی کشید که حالش از فلکات بهلاکت  
 انجا میزدناچار به ترک وطن راضی گشته با اهل عیال و اطفال خود سال  
 همراه کاروانی بطرف هند روانه و از اتفاقات در انشای سفرش که حالمه  
 بود دختر بے پری پیکر ازو بوجود آمد

نگارین دختر غارتگر پیش	چه دختر باقیامت دوش بردوش
نه ماه آسمان ابا شد این بوی	نه فردوسن سین در چنین بوی

مرزا که از دست افلاکس بجان آمده بود نتوانست که حق پرورش  
 بجا آورد و آن ماه پیکر خورشید منظر را در آغوش عاطفت خود نگاه دارد  
 ناچار بر خاطر مخزون جبر کرده و قطع صلہ رحم نموده آن دختر را همانجا بگذاشت  
 و بادی ریش خاطر غم اندیش راه پیشینش گرفت و از غایت غم  
 و اندوه بر هر قدمی سر بنگ میزد و امانید است که کارکنان تضاد قدر  
 در پے سامان امری دیگر اندر روزی ازین دختر نخبسته اختر شهبان سلطنت  
 منور شود و جهانی در ظل عاطفت او بر آساید

دو تیش خبر نے کہ پروردگار	چگونه ورا پروردگار
چہ اقبالہا در کنارش شد	چہ گنجینہا زیر بارش شد

از قضاے یزدانی سالار قافله را اجائے کہ آن خست نیک اختر بی یاری  
و مددگاری بر خاک مدلت افتاده سرنگشت پای خود می مکید گذر رفت او  
بر حال زار او دشمن سوخت از غایت درو سندی آن دختر در خنده  
فلک ارجندی را بہت شفقت از خاک برداشته بجای اقامت خود  
اورد و بہت پرورش او در جستجوے دایہ افتاد تا مادرش را کہ ہمراہ  
کاروان بود برای او مقرر دستہ باغوش او سپرد و مواجبی معقول  
بہت بسر اوقات پرکشش سائر متعلقان او معین نمود و ازان روز ابواب  
مایحتاج ضروری بر روی مرزا مفتوح گشت و این سفرو سیلہ لطفربان  
وجہ طعی شد از الامر سالار قافله بجنور حضرت جلال الدین محمد اکبر بادشاہ  
ہند رسید و در وقت حضور بی بہت مرزا غیاث بیگ ساعی گردید  
از یاور بی تقدیر عرضہ او مقبول خاطر سلطان شدہ مرزا بہ منصب  
رفع دیوانی بیوتات و خطاب اعتماد الدولہ افتخار یافت و بعد ازان  
بجای رسید کہ رسید در خلال این احوال نور جهان کہ نامش مہر النساء بود  
بسن شعور آمد جمال پیشانش نقاب از چہرہ برہنگند و حسن جان  
فزایش غلغلہ در زمین و زمان انداخت

چو سال چند از عمرش برآمد	رخس هم رنگ مهر انور آمد
خبر یافت از جشن بهر شهر	خراسانی تا ختن آورد در شهر
نقاب از چهره او باز کردند	جگرها سوختن آتش از کردند
چو سر و نماز او فراخت قامت	جهان پر شد ز غوغائی قیامت
حدیث عارش مذکور می شد	زبانها برگ نخل طور می شد
نگاهش جام دل ها کرد سرشار	تا شاکست هر سو محو دیدار

اکثر اوقات آن سر و بوستان حسن و جمال در شکوی خلافت بارز گلیان  
سزادق اقبال بهر برده و بمصاحبت و موانست ایشان اوقات  
شریف گذرانید روزی سلطان سلیم را نظری بر چهره زیبایش  
افتاد بهزار جان دل داده روی و آشفته موی او گردید

چه قاصتی که ز ستر با پا هم جانی	چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی
بسی حکایت حسنت شنیده ام جانان	کنون که دیدمت احق هزار چندان
تمم چو چشم تو دارد نشان بیماریان	ولم چو زلف تو دارد سر پریشانی

چون سر رشته اختیار بدست نبود به ضبط خاطر و کتمان این راز سه بلوغ  
ساخت اما مرد و اتان ناز و دنیا محبت و رموز شناسان اسرار مودت نیکو  
شناختند که این دارش تخت و تاج شهر یاری و این زمینده کلاه تاجداری  
را با این پری پیکر الفتی پنهانی و محبت روحانی ست آخرین راز نهان

بر خاطر شهنشاہ سکندر نشان روشن و عیان شد بنظر مصلحت به اعتماد الدوله  
ایکائی فرمودند تا اوجب فرمان و احبب لازم خان این گوهر نکیای عصمت  
را با نواب شیرشنگن خان صوبه دار بنگاله بسبک از دواج کشید بعد چندی  
که آنحضرت از پنجان قانی رخت بعالم جاودانی کشیدند و سلطان سلیم ملقب  
به نورالدین جهانگیر گشته بر سر سلطنت برآمدند آتش عشق ایشان بانه  
کشید و هراس محبت آن نوگل بوستان عفت باز در دماغش پیچید

خون شد دل در تراوشش آمد

ناشور کهن بجاوشش آمد

مقربان خدمت و همدان صحبت بهجت است رضای حضرت بادشاه در سر  
کشتن شیر افکن خان و گرفتن نور جهان شدند از آنجمله قطب الدین خان  
گوکلاتش شیردز فکر این کار افتاده شبی قرار داد که بر این بگینا شبنومی  
زند شیر افکن خان بشنیدن این خبر سراج بخانه خودشست و جمیت خود را از  
خانه خود بدر کرد و عمد بست که تنها براه انداخته اند و هم کوشید قطب الدین خان  
همان شب چهل کس را از یاران خود که پهل تن مشهور و به شجاعت و بیالت  
معروف به نزدیک و دور بودند قتل خان مذکور گریل کرد ایشان درهای  
خانه او را کشاده یافتند چون همانان خوانده بی فراحت احدی داخل  
حرم سراسر او شدند و خان مذکور را در خواب یافته خواستند که کارش را بنجام  
رسانند درین اثنا شیرشنگن خان بیدار شد و تیغ از نیام کشید و بر سر مقابل

ایستاد و چندان تلاش ستخانه و نبرد و لیرانه کرد که چند کس قتل و بقیه  
 اسیر را مجروح و اسیر کرد و ایشان امان خواستند خان مذکور از غایت  
 مروتی تیغ در نیام کرد و به تواضع و مدارات ایشان کوشید و جراح را  
 طلبیده شسته مداوای مجروحین نمود و بعد از آن خلعتی و زر می داده ایشان را  
 و رخصت کرد و هر چند که ازین معامله خفتی و ذلتی تمام به قطب الدین حاصل  
 گشت اما از غایت سفاقت از کار خود باز نه آمد تا روزی بوقت دربار چند  
 فیصل است و خوشنویس بر سر راه خان مذکور را با کرد حملان پالکی او را گذشته  
 قرار پر فرار دادند خان مذکور تیغ از نیام کشیده چند فیلان اکشت بعض  
 را ازخمی کرد و بعد از آن بدر بار آمد و از غایت شجاعت و بسالت حرفی  
 از آن بر زبان نه آورد اما اقامت اگره منافی آئین مصلحت دیده ب حصول  
 رخصت بطرف جاگیر خود روان شد بعد رفتن ایشان قطب الدین خان  
 بیش از پیش در سر این کار افتاد و بتغییر شیران گن خان خلعت صوبه داری  
 بنگاله حاصل ساخته بایلغار تمام بهجت گرفتن این طائر اوج حسرت  
 به بردوان رسید و تیغ تیر و تیر و زور از میان کشید چون شیر افکن خان بحکم  
 سلطان بدین قطب الدین خان آمد در شاه مکالمت از طرفین سخن بدین  
 انجامید شیر افکن خان فی الفور از خبر آید کار آن نخوت شعار تمام ساخت و پستی  
 بطرف خانه خود شتافت مردم بادشاهی عقبش گرفته کارشش انجام رسانید

چون این واقعه عبرت افراسموع سمع جاه و جلال گردید حکم محکم ضبطی اثبات است  
 شیرشنگن خان شرف نفاذ یافت کار پردازان دولت بقیل فرمان  
 ساختند و تمامی اثاثه دولت و ثروت شیرشنگن خان مع نور جهان بیگم  
 ضبط نموده روانه اگره ساختند بادشاه در عمارت شاهي نور جهان را  
 حکم اقامت داده محافظان متعین نمود و اموال ضبطی حسن خزانه  
 خود نمود و تا یک سال یکم کمال تنگدستی میگذرانید و از صنعت و حرفت خود  
 بسیار چیز اختراع نموده از آن بسربرد و خود میگردانید پدرش اعتماد الدوله و  
 برادرش نواب آصف خان هر چند خفیه متکفل مصارف لایبی او میشدند  
 اما او از غایت علو همی تقبول آن نمی پرداخت و بچشم و الم و درد روانده  
 می ساخت حضرت بادشاه در خلال این احوال هر چند تدابیر کافی و فکرهای  
 وافی برای نور جهان کردند اما این مرغ از دام جسته صید نگشت و طائر فکر شکن  
 شاخ مراد آتش یازنه بخت تار و زری حضرت بادشاه تاب مفارقت نیاورده  
 طاقت صبر و تحمل خود نیافته و مجلس نور جهان تشریف شریف از آنی شستند  
 نور جهان بیگم بشنیدن این خبر کنیزان صاحب جمال و خواصان ماه مثال خود  
 را که فرشته بدین ایشان عصمت را الوداع میگفت میش پادشاه متبر  
 بمرتبه فرستادن گرفت بادشاه بشاهد حسن جمال ایشان هر بار بصورت  
 نور جهان یقین میکرد تا بالاخر نور جهان بلباسی کسین و حالتی نحیف و چشم

اشک آلود خاطر غم اندو پیش بادشاه آمد اگر چه خورشید جالش در محاق غم  
 و اله در آمده بود اما خوب روی و نزاکت او دلهای عشاق را به چنان پامال نیم  
 عشوه های خود میکرد و بادشاه بریدنش از جارفست و پرسید که بحالت  
 پرطالت تو از حیثیت و باعث این غم و اندوه تو کیست نور جهان از غایت  
 غم و اندوه ناله های درو کشیدن و حکایات غم و اندوه خود را بیان کردن  
 گرفت تا حضرت بادشاه که بنایت نرم دل و ترحم نهاد بود بوظافت شنیدن  
 این ماجرای درد انگیز نیاموده از بهوشش فتنه و بر زمین افتادند هماندم  
 نور جهان و کنیزان و خواصان به گلاب پاشی و نخلینه سائی آنحضرت اهبوش  
 آوردند آن وقت حضرت بادشاه خواشش خود با نور جهان ظاهر نمودند  
 و کمال اظهار ناتوانی کردند تا نور جهان چاره کار خود ندیده بشرط چند  
 اقبال این کار نمود اول اینکه امر سلطنت با اختیار من باشد دوم آنکه سکه خطبه  
 بنام من بود سوم چتر بادشاهی بر سر من بگردانند بادشاه از غایت شیفگی  
 همه را قبول کردند تا بساعت مختار نور جهان بیگم داخل حرم سرای خلافت  
 شد و بر تمامی کار و بار مملکت دخلی کلی یافت سکه بنام او چنین بنزد

بحکم شاه جهانگیر یافت صد یوم	بنام نور جهان بادشاه بیگم زر
------------------------------	------------------------------

و در فرامین و مناشیر نام نامیش چنین نوشتند بحکم علیّه عالیّه مهد علیّه  
 ملکه جهان و جهانیان صاحبه دوران قبله خدایگان نور جهان بیگم بادشاه



استعداد الدوله پرورش نواب آصف خان قریب پرده می شستند  
 و افراد ملکی و عرائض دادخواهان بنظر میسگذاشتند آن عاقله روزگار  
 از غایت فراست و فراخور حال هر کس حکمی لغایت عدل و معذرت میداد  
 و آن قدر مخیر بود که پانصد و نخترا بقصد ثواب عروس کرد گویند چنانکه بزیر  
 حسن جمال آراسته بود همچنان بصفت سخن نجی و معنی شناسی هم انصاف داشت  
 شعر لغایت لطیف میگفت و مضامین نازک می بست روزی در هنگام  
 سواری چند شیر را به تشنگی و دوازده غایت افتخار این شعر گفت

نونهان گرچه بصورت زن است	در صفت مروان زن شیر افکن است
نفتل است که روزی حضرت بادشاه پیرانه با تکه لعل پوشید بگم	
این شعر بر زبان آورد	

ترا تکیه بر قتل بر قبای حیر	شد است قطره خون منت گریان گیر
-----------------------------	-------------------------------

وقتی بادشاه ماه عید دید این مصرعه گفت مصرعه
---

لال عید بر یزافق هوید اش
--------------------------

بیکم چاب داد
--------------

کلید میکرده گم گشته بود پیداشد
--------------------------------

روزی بادشاه این مصرعه موزون فرمود مصرعه
---

مشتوق خرد سال بار میسید
-------------------------

بیکم گفت سه

تا غنچه است گل بنکس بونمیدم

در صحبت با دوشاه بیکم گفت مصرعه

در ابلق کس کم ویر موجود

بیکم جواب داد سه

بجز اشک بتان سرمه آلود

نقل است که شبی با دوشاه در حالت کمال است شراب بود و سرخوش با دوشاه  
انباط در بهان حالت دست در دامن بیکم زده این مصرعه فرمود مصرعه

زیر دامن قهنگان چیتای چین بن

بیکم گفت سه

نقش سم آلودی چین ست بر برگ سن

با دوشاه گفت سه

چو رود یک صبا اندر دهن تنگ

بیکم گفت سه

قطره قطره میچکد لعل به نشان دهن

نقل است که شبی نور بهان در ایام معمول زمان بود با دوشاه  
استدعای صحبت کرد بیکم فی البدیهه گفت

بخون من اگر شاهادت غش نزد میسرود	
بجان منت و تیغ تو خون آلود میسرود	
خلاصه این که بگیم در حدیث فهم و شوخی طبع پایه فراتر داشت و از بدیه گوئی و جان سر جوایی حرف حیرت بر صفحہ دلهای نکاشت از و ست	
دای بر شاعران نادیده	علی را بخود پسندیده
سرو را قدیا میگویند	سرو چوبیت تا تراشده
کشا و غنچه اگر از نسیم گلزار است	کلید قفس لیل ما تبسم یار است
نه گل شناسد و نه رنگ و بونه عارض و زلف	
دل کس که حسن واد اگر تار است	
دل بصورت ندیم تا شده سیرت معلوم	بند عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم
زاهد اهل قیامت منگن در دل من	اهل هجران گزرا ندیم و قیامت معلوم
چو بر دارم ز رخ بر قسم ز گل من سر یار و خیریند	
از نم بر زلف اگر شاهانه ز سنبیل داد و خیریند	
باین حسن و کمالاتی چو در گلشن گذر سازم	
از جان بلبان شور مبارکباد و خیریند	
بیگم در سال کینار و پنجه شاه و تیغ هجری و فات یافت بمبتام لاهوت به مقبره جهانگیر در پیلوسه بادشاه مدفون شد	

نسائی از سادات صحیح النسب لایت خراسان است طبعش  
بجواهر نظم مزین بود و ز پور سخن ایبه نازک خیالی مرصع می نمود و تماش  
نخرا نسائو نسائی تخلص می کرد از و ست

در دم زیاده میشود و کم نمی شود	گفتم بصبر چاره کنم هم نمی شود
شادم اگر دلم ز تو بے غم نمی شود	باری غم تو از دل من کم نمی شود
مرهم میار بهر دوائ من ای طیب	کین دوا شقیست بحر هم نمی شود
داغی نهاد بر دلم آن بی وفا که عمر	بگذشت در دمنده آن کم نمی شود
سازد بداعی بجز نسائی خاکسار	چون خاطرش صبل تو خرم نمی شود

نظیر زن مرزا امان اسد بیگ شیرازی است کلاش بنظر و بیانش پذیرد

مگر آن سرو چان سوی چمن می آید	کز چمن ایچ مشک ختن می آید
شوخ عاشق کیش ما این همی بیالک باش	که هنوز از لب تو بوی لبن می آید

نہائی اصفهانیه از خاتون سلطان حسین مرزا بود از و ست

از هر دو طرف در طلم زلف نگار است	در مذہب ما سبج و زنا رنبا شد
----------------------------------	------------------------------

نہائی اکبر آبادیه در عهد جلال الدین اکبر عشق سخن می پرداخت و شاکان  
این فن را در شگفت زار حیرت می انداخت پسر محمد جعفر در کشمیر خدمت  
میر بحرے مامور بود و خیمه بعزت و ثروت بسر می نمود از و ست

روز غم شب در بوی آرام پیدا کرده ام	در دمنده بادین ایام پیدا کرده ام
------------------------------------	----------------------------------

نهمانی قایمی از مملکت ایران در سخن ساری و معنی آفرین منتخوبه ان بود از دوست

خواهم که بان سینه نهم سینه خود را	تا دل بتو گویم دیرینه خود را
همچون بر رخ خوابان نظر پاک انداز	هر کجا دیده آلوده بود گل انداز

نهمانی همیشه خواجۀ افضل کرمانی دیوان بیگ سلطان حسین مرزا بود در  
جبهت فهم و نزاکت سخن نظم را جاود می نمود از دوست

اگر چه مهر بقدر لایزال بر آید	بماه من زرسد گزهر سال بر آید
وای بر شاعران نادیده	که ندارند نور در دیده
قد خوابان بسرو می خوانند	رخ ایشان باده تابیده
ماه قرصی ست ناتمام عیار	سرو چوبیت ناتراشیده

نهمانی از مملکت شیراز است کلاش بس نازک و دلپسند و سخنش کوزه  
نات و قند از دوست

قدم بخانه چشم نه که جای نجاست	رواق منظر خوابان خوش لقا اینجاست
شدم دیوانه تا در خواب دیدم آن پر پرو را	
اچو باشد حال گریه بند به بیداری کس او را	

نهمانی دهلویۀ مصاحب خرم بیگم والدۀ شاه سلیمان بود حسن  
بنی نقاشش غلغلۀ در زمین زمان انداخت و جمال بیشایش افلاکیان را  
دیوانه ساخت ناموران دیار و مصار بهوای وصال او افتادند و نقد جان را

در راه شوق او باختند اما آن غفای بلند پرواز بام کس نافتاد و این  
رباع تصنیف کرده پیش شایقین خود فرستاده

از مرد برهنه روی طبعی سلم	در خانه عنکبوت پر طبعی سلم
من از دهن یار شکر می سلم	وز پشه ماده شیر نری سلم

جوابش کسی نه گفت بعد از آنکه از دست قهرمان قضا جسته بخاک آلوده و آتش  
در خاک فرسوده گشت سعد الله خان وزیر شاه جهان جوابش نوشت

علمت برهنه رو و تحصیل ز رست	تن خانه عنکبوت دل ال وزیر رست
دهرست بجای علم و معنی شکر است	هر شپه از و چکید آن شیر ز رست

### از روست

درند هب تا تو بهیچانه حرام است	زهر و دبع و سبجه و صد دانه حرام است
باباده فروشان غم ایام حرام است	با در و کشان دولت بهرام حرام است
فرضت بعاشق که بنوشد می تحریم	بازاه خود بین می گلف نام حرام است
رندان نظر بجلوه دنیای می کنند	جز آرزو و ساغر و صهبای می کنند

### حرف الواو

وزیر بامش وزیر النساء از متوطنان اطراف شاه جهان آباد است در دست	انگریزی بتدریس طلبای پردخت و در شعر و سخن اظهار کمالات ساخت از دست
دل از کوچ آن زلف دو تا باز آمد	رفته بود آنچه ز ما باز میا باز آمد

## حرف الها

همدمی ناهش شریفه بانو است از ولایت ایران کلاش خیل و کش و  
جان نواز است از وست

قامت سرو که در آب نمودار شده اگر دعوی بقدر یار و نگونار شده

## حرف الیا

پایسمن بوی خیل نازک طبع و خور بود خط ثلث و نسخ و شفیعه و  
تعلیق خوب می نوشت در پایان عمر بد کن رفت و هماغجا بگذشت

صورت میشش چه معنی دارد

اینقدر ریشش چه معنی دارد

این کم و بیشش چه معنی دارد

یک نخود کله و نه من دستار

ای ستم کیشش چه معنی دارد

کشتن و زنده نمودن به ادا

یاس تخلص آفتاب بگیم است در سر زمین سیف آباد آفتاب جو خوش طالع گردیده  
و شعاع حسن کلاش از کران تا کران سیده از وست

جان بلب عاشق تیرا میو سیم برونه لگا  
در ددل گرمی گیار در دجگر برونه لگا

حال تیرے زار کا نوع در گرونه لگا  
اک اک فرقت میں جانان کے مرضی لگا

پایسمن کی از کنیزان میرزا شاه خان دهلوی است نکمت روح پرور بوستان  
سختش مشام سخن معطر ساخته و عشوه های و لفریب شاه کلاش آتش بیتابی  
در خرمن دلهای شایقین انداخته میسر موصوف چون در ابا بن مراتب کمال ملاحظه

فرمود بایکے از اہل کمال اور منہعت نمود ساعتی ازین صحبت نگذشتہ بود کہ ہوا  
بوستان دلدار گوارامی طبع نازکش نگر دید و چاشنی وصل ناچشیدہ جام  
ہلاہل منہاق دائمی بر کشید از دست

صبر جاتا رہا قرار کے ساتھ	پر میرے دل سے جان تو نہ گیا
اگر دوش بخت سے ہوں پھر دوپٹا	پھر تیرا راہ گزریا د آیا

شکر صد شکر کہ این نامہ بیایان آمد	نوبہا رطب افزا بگلستان آمد
از گلستان تمنا گل صدر برگ مراد	ای خوشا بخت کہ اموز بدمان آمد
عاشق خستہ دل دادہ کوی دلدار	چشم بد دور کہ در منزل جانان آمد
مہربان ہنہ عصیان سیکاری خویش	مورد صد کرم در حمت حرمان آمد

خاتمہ الطبع

الحمد للہ والمنہ کہ این کتاب سراپا انتخاب از تصنیفات سند نشین ایوان یاست متکی  
ار ایک دولت امارت مہر سہ فضل کمال در دریا علم و فضل جناب کنور ورگاریشا و  
صاحب ہاد تعلق دار سرنیٹاگانوں عطیہ دار ریاست سرسوا و ازیری مجسٹریٹ و رئیس عظم  
سندیلہ المتخلص بہ مہر۔ بایاری شاخ قلم بہار توام نخل بند حدیقہ خوش نگاری شاخ شہید محمد شمس الدین  
صاحب اعجاز رقم سلمہ الباری۔ باہتمام احمد علیخان صاحب لاک مطبع دہلیہ احمدی واقع  
لکھنؤ ۱۳۱۵ھ ہجری آب و رنگ طبع مطبوع گرفتہ فقط ❖



قطعات تیار خ تالیف و طبع کتاب طبر از مولوی قمر الدین احمد  
فوق سکندڑا سٹورنٹ اسکول بہانی خلف مولانا  
شرف الدین احمد مرحوم سندیل من افتخار حضرت فرید الدین گنج علیہ الرحمہ

در گاہ پر شاہ و سراجگان	زیب و ہند تو قیر و شان
آپ کے اخلاق و کرم کا بیان	لکھ نہیں سکتا ہی سچ کیج زبان
دھوم ہو عالم میں نہ کیون جو دے	فکر خلاق کی ہی بہبود کی
جو دو عطا دونوں ہیں اس نے غلام	حاضر خدمت نہ ہیں کیون مدام
حکم یہ زبان کو ہر سائل جو آئے	وہ در دولت سے نہ محروم جاے
اہل غرض کے جو ہیں ہمدرد یار	دل سے ہیں مشکو صفا رو کبار
آپ ہیں اس عہد کے حاتم ضرور	شہرہ کرم کا نہ ہو کیون دور دور
شعرو سخن میں بھی وہ تکمیل کی	دہر میں ہیں اپنی نظیر آپ ہی
دل کو نہ مرغوب ہو کیون بول چال	ساخے میں مضمون کو دیتے ہیں ڈھال
لکھتے ہیں مضمون وہ ایسے بلند	اہل زبان کرتے ہیں دل سے پسند
نکتہ طرازی میں ہیں صاحب کمال	سحر بیانی میں عید المیشال
واقعی حقائق معانی ہیں آپ	اپنے زمانے کے نقانی ہیں آپ
دلکش و نادر وہ کتابیں لکھیں	دل سے جو مقبول خلاق ہو میں
سیری تمنا ہی ہی ہر زمان	خرم و شادان کھے حق جاودان
اندون وہ تذکرہ نو لکھا	جس نے کہ دیکھا اُسے شیلہ ہوا

منکر ہونی سال سچی کی جب ہاتھ غیبی نے ندادی یہ تب

فوق سر پوشش سے لکھ سال طبع

تذکرہ و لکشیں و مطبوع طبع

قطعہ تاریخ از تلخیص افکار کنور چندی سہا صاحب المختص نہال ساکن لکھنؤ

ہست از راجہ درگا پرشاد این تالیف پسند عام

تذکرہ عورات سخنور شمع عیش و راحت گشت

خوش فی تبہ مولف عالم شاعر نامی تحفہ خلص

کرنہفت ساج فکر بلند را و اباب فصاحت گشت

درفن خود رشک خاقانی حصہ شاہ ملک معانی

از استعداد ہمہ دانی بردی ختم بلاغت گشت

والہ حسن کلام نسوان گشت دل ہر مرد سخن دان

سال طبع نہال رستم زد - طبع حدیقہ عشرت گشت

قطعہ تاریخ تصنیف لالہ میکو لال عشرت ساکن لکھنؤ

درگا پرشاد اسم پاک و نکو

منشی فرد و شاعر خوشگو

سب دیباہے کریم نے دیکھو

کیا بیان سخاے عالی ہو

راجہ صاحب بہادر نامی

ماہ برج سخن تجلص مہر

علم و علم و شکوہ و جاہ و جلال

عسیر با پرور و گرم گستر

حکم والا ہوا اسے کچھ دو  
صفیقین نیک چاہئے جو جو  
ماشا اللہ واہ وا او ہو  
نظم کا طرز ہو تو ایسا ہو  
سو جھتی ہیں یہ جدتیں کو  
طرفہ اے جانے ہے جو سچ پوچھو  
یہ بشارت ہوئی معاً مجھ کو

شکل سائل نظر پر ہے بعد  
سب ہیں موجود رہ صاحب مین  
کیا لکھا ہے حدیقہ عشرت  
نثر لکھی تو اس طرح لکھی  
ذکر عذرات شاعر لکھا  
مثل علیہ جلادے مردے  
فکر تاریخ طبع کی جسد

روی انصاف سے تم ام عشرت  
سخن نے نظیر ہے لکھ دو  
۹۸ ۹۸

درین زمانہ سینت اقران وادان منسخی تو امان این کتاب لاجواب این  
نسخہ نہاد و نایاب یعنی تذکرہ نسوان موسوم بہ حدیقہ عشرت تصنیف  
عالیجناب مسند نشین الیوان ریاست متکی ارا ایک دولت و امارت جناب کنو

ورگا پر شاہ صاحب بہادر تعلقدار و رئیس اعظم و انزیری

محیط طبع سندیلہ صلح ہر دوئی ملک اودھ

ستخلص بہ ہر نقد





